

پرنسس زرین گیسو

(Princess Goldenhair)

نویسنده :

ادریک وردنبورگ

(Edric Vredenburg)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

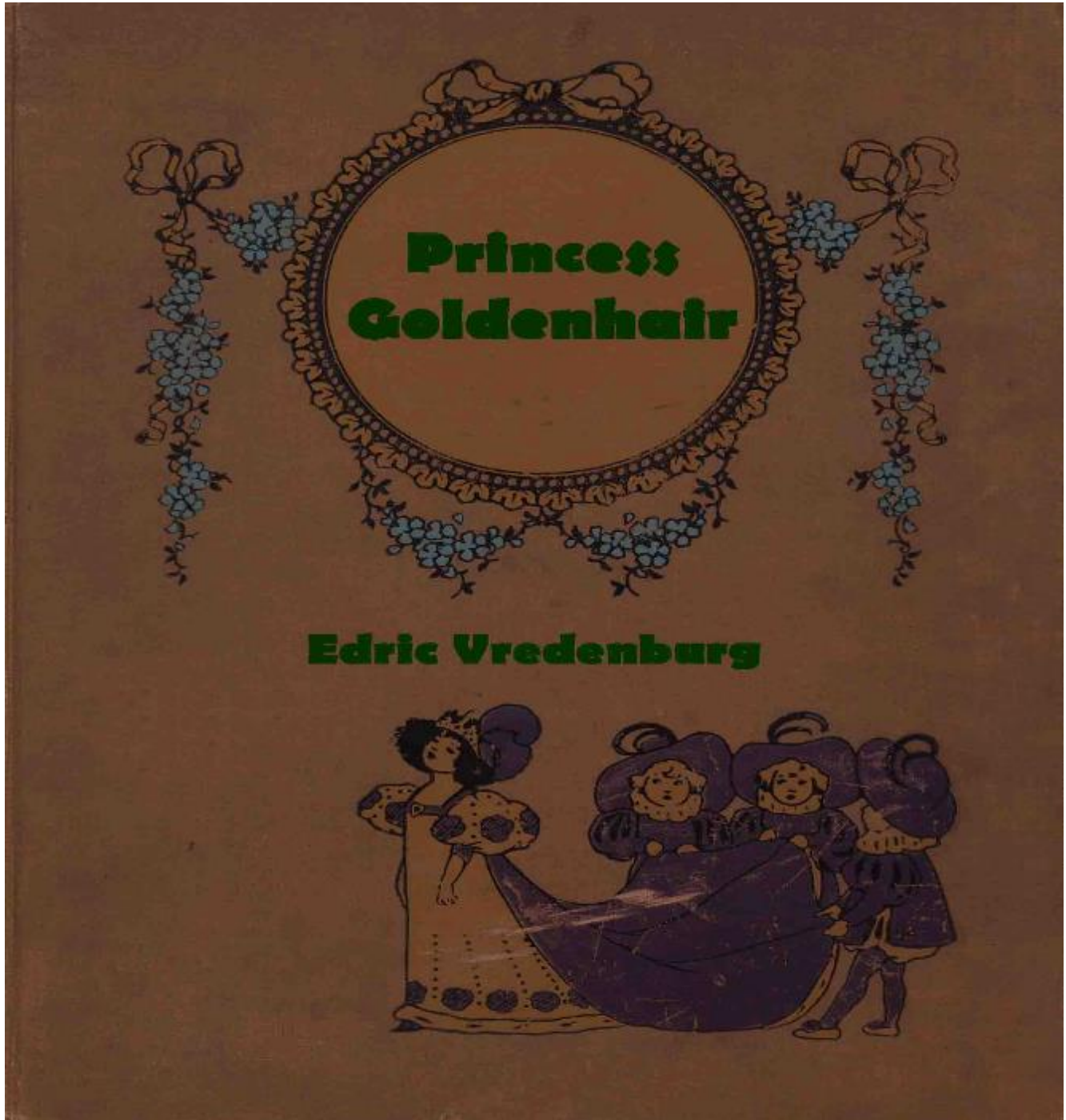
۱۳۹۹

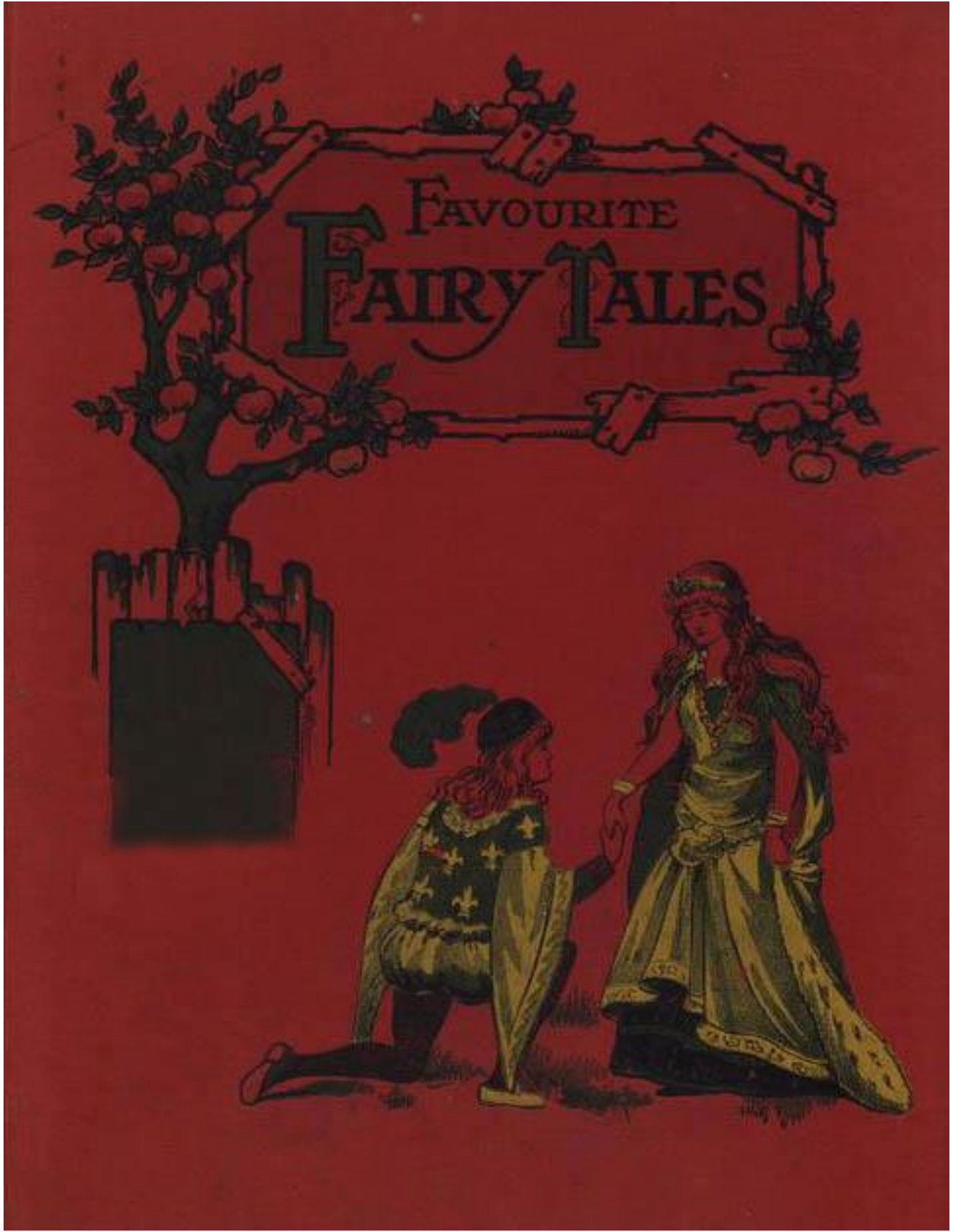
«فهرست مطالب»

صفحه	عناوین داستان‌ها	ردیف
۳	"پرنسس زرین گیسو" اثر "ادریک وردنبورگ"	۱
		۲
		۳
		۴
		۵
		۶
		۷
		۸
		۹
۵۹		۱۰

داستان : پرنسس زرین گیسو (Princess Goldenhair)

نویسنده : ادریک وردنبورگ (Edric Vredenburg)





FAVOURITE

Fairy Tales

Edited by
EDRIC
VREDENBURG



در زمان های بسیار قدیم پرنسسی زندگی می کرد که در زیبایی و جمال در سراسر جهان همتا نداشت.

پرنسس زیبا از موهائی بلند، طلائی رنگ و بس زیبا و دلربا برخوردار بود بطوریکه انتهای آنها به پاهای وی می رسیدند لذا همگان او را پرنسس "زرین گیسو" می خواندند.

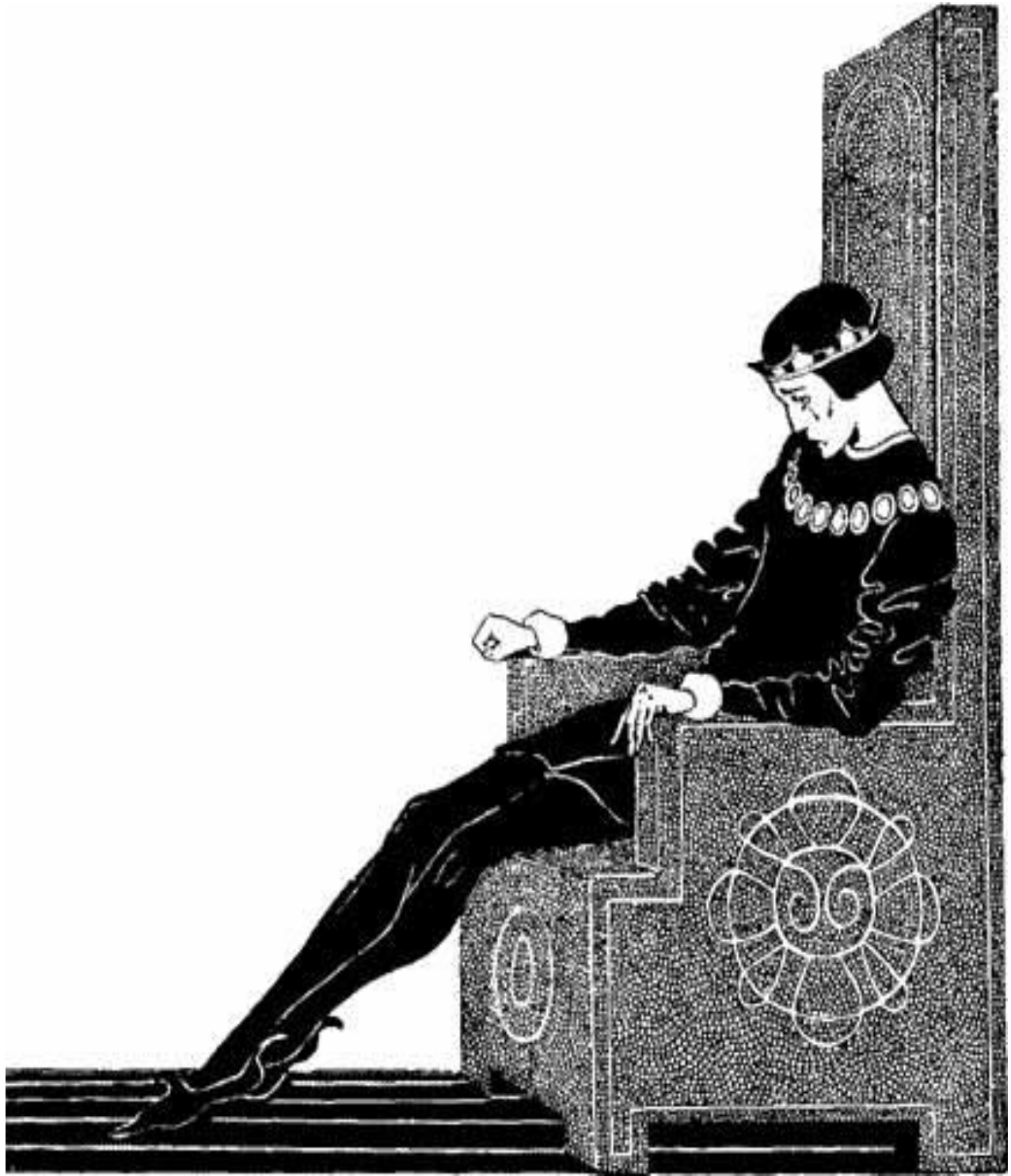


در همسایگی کشور پرنسس "زرین گیسو" شاهزاده ای خوش اندام و برازنده زندگی می کرد. شاهزاده مزبور اگر چه پرنسس "زرین گیسو" را از نزدیک ندیده بود اما بنابر شنیده هایی که از اینجا و آنجا به گوش وی می رسیدند، آن چنان شیفته و دلباخته پرنسس زیبا شده بود که بکلی از خواب و خوراک افتاده بود.

شاهزاده یک روز یکی از سفرای خود را با کالسکه ای با شکوه، بیش از یک صد اسب و پنجاه پیشخدمت کم سن و سال به نزد پرنسس زیبا فرستاد، تا او را برای ازدواج با وی راضی نمایند.

دربار شاهزاده که از این خبر آگاه شده بودند، با اشتیاق فراوان همه ملزومات ممکنه را برای پذیرائی از پرنسس زیبا در کشورشان آماده ساختند، تا به محض حضور پرنسس در خدمت وی باشند.

پرنسس "زرین گیسو" زمانی که سفیر کشور همسایه به دربار وی وارد شد، بنابر دلایلی بنای بد رفتاری و کج خلقی گذاشت لذا پیغامی را توسط سفیر برای پادشاه جوان فرستاد و در آن ضمن تشکر از حسن نیت وی اعلام کرد که فعلاً قصد ازدواج با هیچکس را ندارد. زمانی که پادشاه جوان پاسخ منفی پرنسس "زرین گیسو" را از زبان فرستاده اش شنید آنچنان ناراحت و منقلب گردید که همچون کودکان شروع به گریستن نمود.



از طرفی در دربار پادشاه جوان مردی با هوش و کارآزموده به نام "آوانانت" زندگی می کرد. "آوانانت" از نظر زیبایی چهره و خوش اندامی همتا نداشت و نرم خوئی و خوش زبانی او باعث شده بود که در تمامی قلمرو پادشاهی زبانزد خاص و عام گردد.

همه افرادی که "آوانانت" را می شناختند، بجز تعداد کمی از حسودان، وی را دوست می داشتند و خصوصیات او را می ستودند. حسودان دربار از این جهت نسبت به "آوانانت" کینه می ورزیدند که پادشاه جوان علاقه و اعتماد وافری نسبت به وی ابراز می داشت. یک روز که "آوانانت" در جمعی با وجود حسودانش حضور یافت، بدون توجه و رعایت برخی شئونات شروع به چنین اظهار نظرهایی نمود که:

اگر پادشاه مرا برای آوردن پرنسس "زرین گیسو" روانه می کرد، من مطمئناً او را راضی به آمدن به اینجا و ازدواج با پادشاه می کردم.

حسودان بلافاصله سخنان "آوانانت" را با آب و تاب برای پادشاه جوان بیان کردند و آنچنان بر شاخه و برگ های آن افزودند که انگار "آوانانت" قصد نشان دادن بی عرضگی و عدم درایت پادشاه را داشته است.

سخنان حسودان آنچنان بر پادشاه جوان تأثیر نامطلوبی بخشید که او را نسبت به "آوانانت" خشمگین ساخت و دستور داد که او را سریعاً دستگیر نموده و در برج بلند قصر زندانی نمایند، تا زمانی که از گرسنگی هلاک گردد.



"آوانانت" چند روزی را در مخمصه ای که حسودان برای وی تدارک دیده بودند، گذراند، تا اینکه یک روز بواسطه غم و اندوهی که در دلش می جوشیدند، با صدای بلند چنین اظهار می نمود:

مگر از من چه خطائی نسبت به پادشاه سر زده است؟

مگر من چه هیزم تری به کسی فروخته ام؟

پادشاه یقیناً آدمی با وفاتر از من در بین تمامی درباریانش سراغ ندارد.

"آوانانت" اینگونه سخنان را مدام با خودش تکرار می کرد، تا اینکه در یکی از این دفعات که پادشاه جوان بطور اتفاقی از کنار برج بلند می گذشت، صداهای اعتراض آمیز "آوانانت" را شنید.

پادشاه که به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بود، دستور داد که او را فوراً در نزدش حاضر کنند.

"آوانانت" پس از اینکه به حضور پادشاه جوان رسید، بلافاصله به زانو در آمد و از وی درخواست نمود، تا گناهی را که به زعم او نسبت به پادشاه مرتکب شده است، برایش بازگو نماید.

پادشاه گفت:

شما با سخنان خویش مرا در یک جمع به تمسخر گرفته اید.

شما گفته اید که من در آوردن پرنسس "زرین گیسو" به اینجا دچار خطا گردیده ام.

"آونانت" پاسخ داد:

سرورم، این موضوع کاملاً حقیقت دارد.

من این حرف ها را بدان جهت بر زبان آورده ام که تصور می کنم، بهتر از هر کسی شما را

می شناسم و می توانم محسّنات شما را آنچنان برای پرنسس زیبا بازگو نمایم که ایشان

شدیداً به شما علاقمند گردیده و نسبت به آمدن به اینجا ترغیب گردند.

پادشاه از سخنان بی ریا و صمیمی "آونانت" متقاعد شد و او را به همراه یک معرفی نامه

به نزد پرنسس "زرین گیسو" گسیل داشت.



"آونانت" آنچه آنچنان که خواسته اش بود و فکر می کرد که می تواند به بهترین وجهی پرنسس را برای سرورش خواستگاری نماید، به تنهائی سوار بر اسب خویش شد و روانه دربار پرنسس "زرین گیسو" گردید.

"آونانت" یک روز در بین راه دربار پرنسس از اسب پیاده شد، تا عبارات و جملاتی را که ناگهان به ذهن وی خطور کرده بودند، برای قرائت در حضور پرنسس بر روی کاغذ بیاورد. او این زمان چشمانش به یک ماهی کپور طلائی افتاد که در اثر بی مبالاتی که در جستجی برای گرفتن حشرات سطح آب از خودش بروز داده بود، بطور اتفاقی از آب رودخانه به بیرون افتاده بود و اینک در آستانه مرگ قرار داشت.

"آونانت" که از این موضوع متأسف شده بود، بلافاصله ماهی کپور کوچولو را با دقت از روی زمین برداشت و آن را به آرامی به داخل آب رودخانه بازگرداند.

این کار "آونانت" باعث بهبودی حال ماهی کپور شد و او شناکنان به ته آب رودخانه رفت اما لحظاتی پس از آن به کنار رودخانه بازگشت و گفت:

"آونانت"، من از شما بسیار متشکرم که مرا از مرگ حتمی نجات داده اید و قول می دهم که پاداش آن را یک روز به شما پس خواهم داد.

ماهی کپور طلائی آنگاه شناکنان از آنجا دور شد و مرد جوان را مات و مبهوت برجا گذاشت.



روز بعد "آونانت" به مسافرتش ادامه داد ولی هنوز مسافتی را طی نکرده بود که چشمش به کلاغ سیاهی افتاد که توسط یک عقاب بزرگ دنبال می شد.

"آونانت" با خود اندیشید:

عقاب به چه حقی اینگونه در صدد آزار و اذیت کلاغ سیاه برآمده است؟

"آونانت" با این افکار بلافاصله تیری از ترکش بیرون آورد و آن را با کمان خویش بسوی

پرنده تیزچنگال روانه نمود و او را بر زمین انداخت.

کلاغ سیاه که از چنگال عقاب بلند پرواز جان سالم به در برده بود، بر روی شاخه درختی

در همان نزدیکی نشست و فریاد زد:

"آونانت"، شما زندگی مرا نجات داده اید. من هم حیوان ناسپاسی نیستم بنابراین یک روز

محبت شما را جبران خواهم کرد.



مسافتی از این ماجرا گذشت و "آونانت" جغدی را یافت که در دام شکارچیان گرفتار آمده بود. جغد بیچاره مرتباً جیغ و داد می کرد و به شدت دست و پا می زد. "آونانت" بندهای دام را برید و جغد اسیر و مجروح را آزاد نمود.

جغد گفت:

"آونانت"، شما زندگی مرا نجات داده اید و من یقیناً یک روز آن را جبران خواهم کرد. این سه ماجرا مهمترین وقایعی بودند که در طی مسیر مسافرت "آونانت" از دربار پادشاه تا قصر پرنسس "زرین گیسو" رخ دادند.



"آونانت" سرانجام پس از این ماجراها به مقصد رسید و در آنجا اقدام به خریداری یک سگ کوچولوی زیبا به نام "کابریول" نمود، تا یار و همدم لحظات تنهائی وی باشد.



زمانی که "آوانت" خودش را به قصر پرنسس "زرین گیسو" رساند، مشاهده نمود که پرنسس بر روی تخت فرمانروائی خویش جلوس کرده اند و درباریان در اطرافش صف بسته اند.

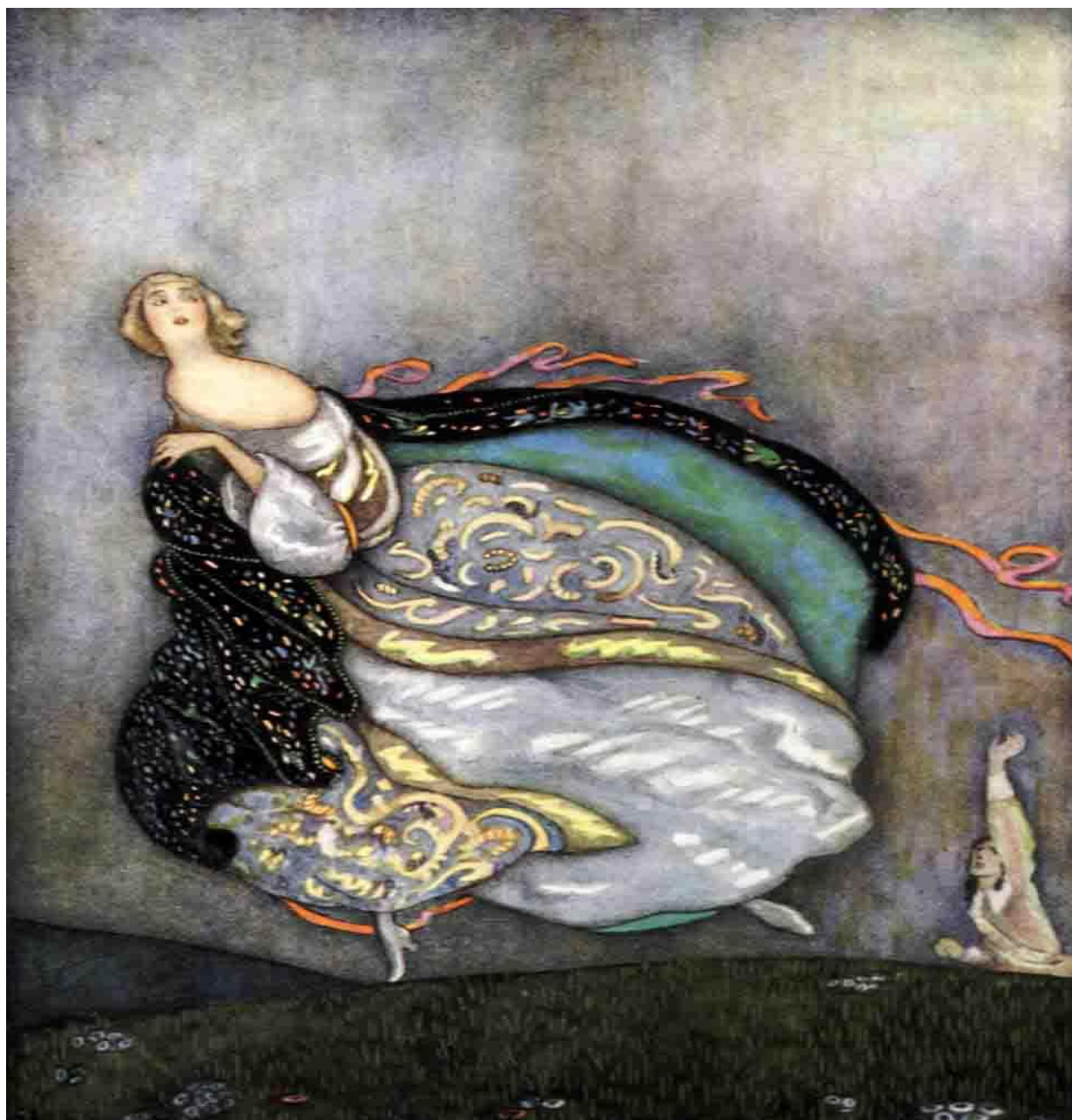
پرنسس آنچنان زیبا و دوست داشتنی به نظر می آمد که در ابتدا هر گونه قدرت تکلم از "آوانت" جوان سلب شده بود آنچنانکه او تا لحظاتی نتوانست حتی کلمه ای بر زبان بیاورد.



"آوانت" به تدریج شهامت خویش را بازیافت و با هوش و ذکاوت خویش به بیان ماجرای سفر خویش پرداخت و در پایان از پرنسس درخواست نمود که به همسری پادشاه آنان در آید.



پرنسس با شنیدن حرف های "آونانت" در صدد پاسخ منفی به آن بر آمد لذا شروع به بهانه جوئی کرد و گفت:
درخواست شما شدیداً مرا به فکر فرو برده است و من به دنبال یک تصمیم گیری درست می باشم.



پرنسس در ادامه گفت:

اما به هر حال من ماه قبل وقتی که در حال قدم زدن در کنار رودخانه نزدیک قصر بودم، تصمیم گرفتم که دستکش خود را از دستانم بیرون بیاورم ولیکن در همین حین انگشتری زیبا و با ارزشی که در انگشتم داشتم، از دستم بیرون آمد و به داخل آب های رودخانه افتاد و من در آن زمان با خودم عهد بستم که با کسی ازدواج نکنم مگر اینکه فرستادگانش بتوانند انگشتری مرا از میان آب های رودخانه بیابند و به من بازگردانند.



"آونانت" با شنیدن چنین بهانه سنگینی با قلبی اندوهگین قصر پرنسس را ترک گفت.
در این زمان "کابریول" سگ کوچولوی "آونانت" گفت:
سرورم، ناامید و غمگین نباشید. شما بهتر از آن هستید که اینقدر زود ناخشنود گردید.
بنابراین بهتر است که ابتدا فردا صبح با همدیگر به کنار رودخانه برویم، تا چاره ای
بیندیشیم.

"آونانت" دستی برای نوازش "کابریول" بر سرش کشید اما چیزی نگفت.



"آونانت" سپس درحالی‌که همچنان ناراحت و غمگین بود، بدون صرف شام به بستر رفت.

ساعاتی گذشت و سپیده صبح از جانب شرق سرزد.

در این هنگام "کابریول" صاحبش را به آرامی بیدار کرد و گفت:

سرورم، برخیزید و لباس هایتان را بپوشید، تا با یکدیگر از قصر خارج گردیم و به کنار

رودخانه برویم.

آن دو به اتفاق به سمت پائین رودخانه رفتند و در آنجا "آونانت" ناگهان صدائی را شنید

که او را به نام می خواند.

"آونانت" اندکی به اطراف نگریست، تا اینکه توانست ماهی کپور طلائی را ببیند که

انگشتی گرانبهای پرنسس را بر دهان داشت.

ماهی کپور طلائی گفت:

"آونانت" عزیز، این انگشتی نفیس پرنسس را از من بازستانید زیرا همانگونه که قبلاً گفته

بودم، در صدد جبران محبتی قرار داشتم که شما با نجات جانم در حق من روا داشته بودید

و اینک من به عهد خویش وفا کرده ام.



"آونانت" به کرّار از ماهی کپور طلائی تشکر کرد و آنگاه بلافاصله به قصر بازگشت و به حضور پرنسس زیبا شتافت و گفت:

پرنسس گرامی، خواسته شما انجام پذیرفت و اینک از شما انتظار دارم که سرورم پادشاه را به همسری خویش برگزینید.

پرنسس حتّی در رؤیاهایش هم نمی دید که بار دیگر بتواند انگشتی نفیس و زیبای خود را در انگشتش داشته باشد ولیکن با این احوال در صدد تدارک شرط دیگری برای "آونانت" برآمد.



پرنسس با اندیشهٔ بهانه جوئی دیگری گفت:

در فاصله ای نه چندان دورتر از اینجا شاهزاده ای زندگی می کند که او را "گالیفرون" می نامند. او تاکنون بارها از من تقاضای ازدواج نموده است. او همچنین تهدید کرده است که اگر درخواست وی را نپذیرم، تمامی قلمرو مرا تسخیر خواهد کرد ولیکن من چگونه می توانم همسری او را قبول نمایم؟

او در حقیقت یک غول است و قدش به اندازهٔ یک برج می رسد.

او در هر دفعه یک نفر انسان و یا یک میمون کامل را به عنوان تنقلات می خورد. صدای او در موقع صحبت کردن آنچنان بلند و گوشخراش است که به کر شدن مخاطبانش منجر می گردد.

به هر حال او امکان ندارد که از من دست بردارد و سرانجام مرا خواهد گشت.

بدین ترتیب من از شما انتظار دارم که با او به مبارزه برخیزید و سرش را برایم بیاورید.

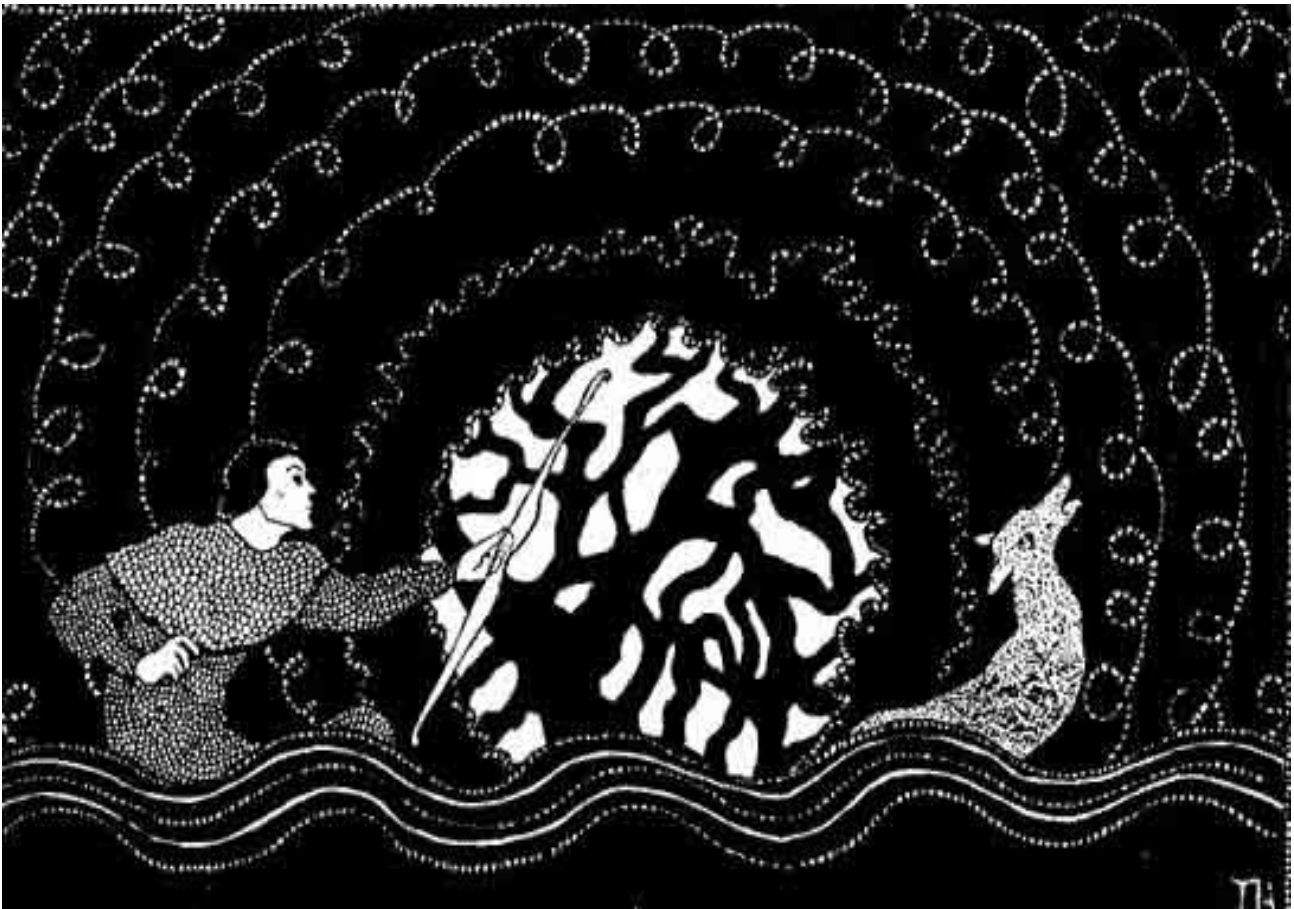


"آویانت" پاسخ داد:

بسیار خوب، بانوی گرامی.

من به مبارزه با "گالیفرون" خواهم شتافت اما انتظار دارم که اگر در این مبارزه کشته شدم، مرا همچون مردی شجاع به یاد آورید زیرا هیچگاه از وظیفه ای که برعهده گرفته ام، نزول ننموده ام.

"آونانت" سپس سگش "کابریول" را برداشت و به سمت قلمرو "گالیفرون" به راه افتاد.



"آونانت" همچنان که به پیش می رفت، مرتباً اخبار مربوط به "گالیفرون" را پیگیری می نمود.

او هر چه بیشتر در مورد "گالیفرون" می شنید، بیشتر بر بیم و هراسش افزوده می شد ولیکن "کابریول" مرتباً او را دلداری می داد و می گفت:

سرورم، زمانی که شما با غول به مبارزه بر می خیزید، من هم به شما کمک می کنم و پاهای او را به دندان می گیرم و آن زمان که غول چرخید، تا مرا دنبال نماید، فرصت خوبی برایتان پیش خواهد آمد که به او حمله ور شوید و او را بکشید.

"آونانت" شجاعت سگ کوچولو را تحسین کرد اما می دانست که حمایت سگش برای غلبه بر یک غول بی شاخ و دم کافی نخواهد بود.

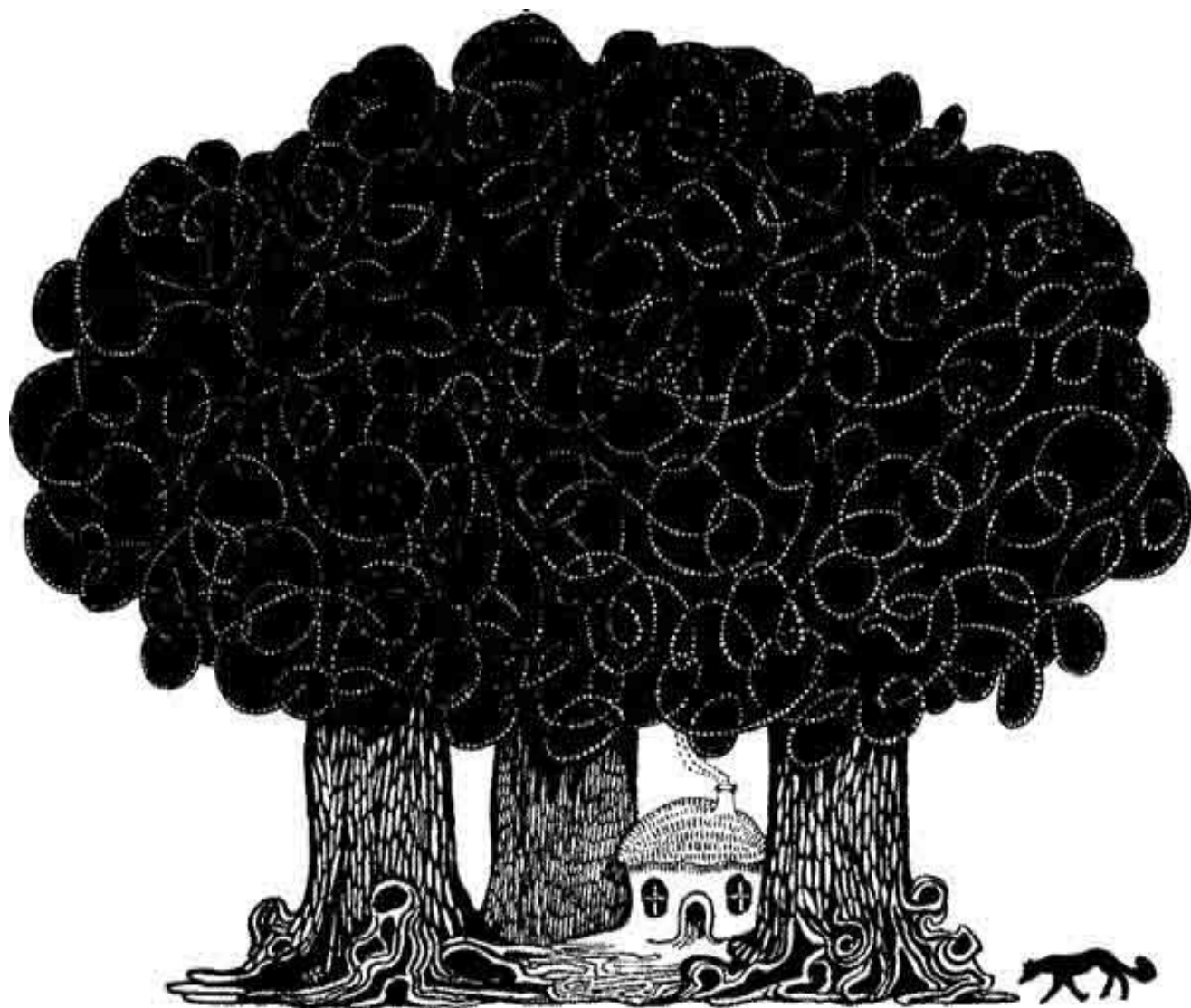


این زمان "آونانت" و سگش به منطقه ای رسیدند که سراسر اطراف مسیره‌ایش پوشیده از استخوان های مردان و زنانی بودند که "گالیفرون" آنها را خورده بود. آن دو بزودی مشاهده کردند که غول از داخل جنگل بیرون آمد و به سمت آنها شتافت.



غول که ارتفاع سر او از بلندترین درختان نیز بالاتر قرار داشت، با صدائی گوش خراشی
گفت:

چرا آنهائی که به این سو می آیند، اینقدر ریز و کوچک هستند بطوریکه لای دندان هایم
گیر می کنند و مرا سیر نمی سازند. من هم مجبور می شوم که خودم را با خوردن تعداد
بیشتری از آنها مشغول نمایم.



"آوانانت" درنگ نکرد و با بلندترین صدائی که می توانست، پاسخ گول را داد:
آهای گول نکبت، سرتان را پائین بگیرید و مرا که "آوانانت" نام دارم، ببینید.
بدانید که من برای بریدن سر شما به اینجا آمده ام و بزودی تمامی دندان هایتان را از جا
در خواهم آورد.

بدانید این من هستم که حقیقتاً توانائی مبارزه با شما را دارم و بزودی بر شما پیروز
خواهم شد.

گول که این سخنان شدیداً به غیرت و تعصبش برخورده بود، قصد کرد که "آوانانت" را با
یک ضربت محکم از پا در آورد اما در همین موقع کلاغ سیاهی از راه رسید و پروازکنان
مستقیماً به سر گول بدهیبت حمله کرد و مرتباً با تمام قدرت به چشم های گول نوک می
زد. ضربات نوک کلاغ آنچنان شدید و کارآمد بودند که هر دو چشم گول را کور کردند.



غول که از درد و رنج به خودش می پیچید، ابتدا به زانو در آمد سپس به یک سمت بدنش کج شد.

"آونانت" که از ضربه مستقیم غول جان به در برده بود، چندین دفعه با شمشیرش بر سر و بدن غول ضربه وارد نمود، تا آنکه غول کاملاً نقش بر زمین شد و مُرد.

"آونانت" فوراً سر غول را با شمشیرش قطع کرد و بر روی اسب گذاشت.

کلاغ سیاه که اینک بر روی شاخه درختی نشسته بود، گفت:

من هیچگاه فراموش نکرده ام که چگونه مرا از دست عقاب تیزچنگال نجات دادید. من به شما قول جبران داده بودم و اکنون به قولم وفا کرده ام.

"آونانت" درحالیکه سوار بر اسبش شده و از آنجا دور می شد، گفت:

آقای کلاغ، شما با این کارتان مرا مدیون خود ساخته اید.

"آونانت" زمانی که وارد شهر شد، جمعیت زیادی فریاد زنان به دنبال وی به راه افتادند و مرتباً چنین تکرار می کردند:

دروود بر "آونانت" شجاع که غول را از پا در آورده است.

"آونانت" به سمت قصر پرنسس رفت و با حضور در مقابلش گفت:

بانوی گرامی، من دشمن شما را به هلاکت رسانده ام لذا امیدوارم که دیگر بهانه ای برای عدم پذیرش پادشاه کشورم به عنوان همسر خودتان نداشته باشید.

پرنسس "زرین گیسو" گفت:

اگر چه کارت‌ان بسیار عالی و شجاعانه بوده است اما من قصد دارم که فعلاً از پذیرش آن امتناع ورزم مگر اینکه شما برایم مقداری از آب چشمه غار تاریکی را بیاورید. به خاطر داشته باشید که دو اژدها در دهانه ورودی غار مزبور دائماً به نهبانی مشغولند و با اندک تهدیدی بلافاصله شروع به افکندن آتش از دهان و بینی خویش می نمایند.

بنابراین در صورتیکه بتوانید به هر طریقی وارد غار تاریکی بشوید آنگاه در وسط غار با حفره ای عمیق مواجه می گردید که باید از آن پائین بروید. اطراف آن حفره مملو از وزغ ها، عقرب ها و مارهای سمی است.

در ته حفره با چاله ای مواجه خواهید شد که چشمه ای از میان آن می جوشد که به آن چشمه سلامتی و زیبایی گفته می شود.

مسلماً من باید مقداری از آن آب را صاحب گردم زیرا هر کسی مقداری از آن را بنوشد، به زیبایی جاودان دست می یابد. آن آب می تواند همه زشتی ها را به زیبایی تبدیل سازد. پیرها را جوان و جوان ها را جوان تر نماید. من به شما متذکر می شوم که هیچگاه قلمرو فرمانروائی خویش را بدون دست یافتن به آب جاودانگی که از چشمه غار تاریکی می جوشد، ترک نخواهم کرد.

بدین ترتیب "آوانانت" و سگش "کابریول" بار دیگر قصد عزیمت نمودند. آنها رفتند و رفتند، تا اینکه به یک صخره بسیار عظیم به سیاهی شب رسیدند که از وسط صخره دود سیاهی به هوا بر می خاست.



آنها پس از لحظاتی که با احتیاط به جلو رفتند، متوجه شدند که دود و آتش از میان چشم
ها و بینی دو اژدها بیرون می آیند.
"آونانت" با حیرت متوجه شد که دو اژدها در جلوی غار تاریکی کمین کرده اند و به
مراقبت از آنجا مشغولند. آن دو اژدها دارای پوست هائی به رنگ سبز و زرد بودند. هر دو
اژدها دم هائی دراز با نوک خمیده داشتند.



"آونانت" که این موجودات را با آن هیبت وحشتناک ملاحظه نمود، چاره ای بجز کشتن آنها را در پیش روی خود ندید لذا شمشیرش را از نیام بیرون آورد و درحالیکه ظرف آبی را که پرنسس به او داده بود، در دست داشت، به سگش "کابریول" گفت:

سگ وفادار من، زندگی من در اینجا به پایان می رسد. من هیچگاه قادر به آوردن آب از غاری که دو اژدهای آتشین در جلوی ورودی آن به نگهبانی مشغولند، نمی باشم. بنابراین از شما تقاضا دارم که پس از مرگم بلافاصله این ظرف را با خون من پر کنید و آن را به دست پرنسس بیرحم برسانید، تا بداند که دست یازیدن به بهانه های مختلف به چه بهائی تمام شده است.



از آن پس به نزد سرورم پادشاه بروید و او را از بدشانسی و عدم موفقیتیم با خبر سازید.
همچنان که "آونانت" در حال صحبت کردن با سگش بود، ناگهان صدایی به گوش رسید که
نام او را صدا می زد:
"آونانت"، "آونانت".
"آونانت" با حیرت به اطرافش نگریست و ناگهان جغد را دید.



جغد گفت:

شما جان مرا از اسیر شدن به دست شکارچیان نجات داده اید و من قول دادم که یک روز محبت شما را جبران نمایم و اینک زمان موعود فرا رسیده است. بنابراین ظرفی را که به همراه آورده اید، به من بسپارید، تا آب چشمه زیبائی را برایتان بیاورم.



"آونانت" ظرف آب را به جغد داد و او پروازکنان از میان شکافی که بر بالای دهانه غار بود، بدون اینکه توجه دو اژدهای نگهبان را جلب نماید و یا با ممانعتی مواجه گردد، به داخل غار تاریکی رفت.

جغد پس از ربع ساعت از داخل غار بازگشت و ظرف پر از آب چشمه زیبایی را به دست "آونانت" داد.



"آونانت" قلباً از جغد تشکر نمود و با خوشحالی تمام به سمت شهر پرنسس به راه افتاد.
او سپس بلافاصله به حضور پرنسس شتافت و ظرف پر از آب چشمهٔ زیبائی را به وی
تقدیم کرد.



پرنسس با دریافت آب سلامتی و زیبایی پذیرفت که به وعده اش مبنی بر همسری پادشاه کشور همسایه عمل نماید لذا دستور تدارک بار و بنه سفر برای عزیمت به سمت کشور پادشاه همسایه را داد، تا به همسری او در آید.



پرنسس که از شهامت، شجاعت و برازندگی "آونانت" بسیار خوشش آمده بود، چندین دفعه قبل از آنکه به طرف قصر پادشاه حرکت کنند، او را فراخواند و اظهار داشت: به هر حال اگر شما تمایل داشته باشید، نیازی به رفتن به قصر پادشاه کشورتان نمی باشد زیرا ما می توانیم با همدیگر ازدواج نمائیم و شما پادشاه کشورم گردید.

"آونانت" در پاسخ پرنسس گفت:

اگر چه شما بانویی بسیار زیبا و دوست داشتنی هستید اما من فرمانروایی تمامی دنیا را در ازای رنجاندن سرورم نخواهم پذیرفت.



بدین ترتیب "آونانت" و پرنسس "زرین گیسو" پس از چندین روز طی طریق به مرکز پادشاهی کشور همسایه رسیدند و ازدواج آنها در میان بزرگترین ضیافت ها و جشن ها به وقوع پیوست اما پرنسس "زرین گیسو" که دل در طلب "آونانت" داشت مگر با ملاقات با وی اظهار خوشحالی نمی کرد و همواره سخن به تحسین و تمجید وی می گشود.



پرنسس حتّی در حضور پادشاه چنین می گفت:

من هیچگاه راضی به آمدن به اینجا مگر به خاطر "آونانت" نشده ام بنابراین شما باید خودتان را مرهون کوشش ها و محبت های بی دریغ او بدانید.



چنین مطالبی که در اینجا و آنجا در تحسین "آونانت" گفته می شدند، باعث گردیدند که درباریان حسود در نزد پادشاه به بدگوئی از مرد جوان و شجاع پردازند، تا حدی که پادشاه را برانگیختند، تا "آونانت" را درحالی که دست ها و پاهایش را در غل و زنجیر کرده بودند، مجدداً در برج بلند قصر پادشاهی زندانی نمایند.



وقتی که پرنسس "زرین گیسو" از زندانی شدن "آونانت" با خبر گردید، بلافاصله به نزد پادشاه رفت و درحالیکه در مقابلش زانو زده بود، تقاضای آزادی "آونانت" را نمود.



پادشاه هیچگونه توجهی به التماس‌ها و ضجه‌های پرنسس "زرین گیسو" برای رهایی
"آونانت" نکرد لذا پرنسس ناراحت و غمگین به بارگاهش بازگشت و بدون آنکه با کسی
صحبت نماید، در آنجا ماند.



پادشاه که بی میلی پرنسس را نسبت به خودش می دید، با خود اندیشید:
شاید من به اندازه کافی زیبا و خوش اندام نیستم و این موضوع باعث شده است که
پرنسس عاشق و دلباخته "آونانت" گردد.
پادشاه با این افکار تصمیم گرفت که صورتش را با آب زیبایی و سلامتی غار تاریکی
شستشو بدهد.

از طرفی یکی از کنیزان حرمسرا هنگام تمیز کردن اتاق مخصوص ملکه اشتباهاً ظرف آب
زیبائی را که بر روی میز قرار داشت، بر زمین انداخت و شکست و بدین ترتیب تمامی آب
موجود در آن بر زمین ریخت و به هدر رفت. کنیز بدون اینکه چیزی به کسی بگوید، در
جستجوی یافتن شیشه مشابهی برای جایگزینی شیشه ملکه برآمد و در نهایت شیشه
مشابهی را که در اتاق پادشاه یافته بود، جایگزین آن نمود ولیکن ظرفی که در اتاق پادشاه
قرار داشت، در حقیقت مملو از مایع بسیار خطرناک و کشنده ای بود که پادشاه از آن در
خفا بجای بریدن سر اشرار و خلاص شدن از دست رقبای سیاسی کشور استفاده می نمود.
این مایع بدین طریق عمل می کرد که اگر صورت کسی با آن شسته می شد آنگاه فرد
مزبور در اندک زمانی به خواب می رفت و دیگر هرگز از خواب بر نمی خاست.



زمانی که غروب همان روز پادشاه اشتباهاً از مایع درون ظرف مخصوص ملکه که روی میز آرایش وی قرار داشت، به عنوان آب زیبایی و سلامتی استفاده کرد، انتظار داشت که بزودی قیافه اش تغییر یابد و بسیار زیبا و خوش اندام گردد ولیکن بلافاصله به خواب رفت و دیگر هرگز بیدار نشد.



اولین کسی که از موضوع مرگ پادشاه مطلع گردید، "کامبریول" سگ وفادار "آونانت" بود. "کامبریول" که معمولاً در داخل دربار پرسه می زد، پس از آنکه از مرگ پادشاه در داخل اتاقش مطلع شد، سریعاً به زندان قصر رفت و موضوع را با "آونانت" در میان گذاشت. "آونانت" با شنیدن ماجرای مرگ نابهنگام پادشاه از "کامبریول" خواست که فوراً به نزد پرنسس "زرین گیسو" در داخل حرمسرای پادشاه برود و او را از این ماجرا مطلع سازد و همچنین تقاضا نماید که به فکر این زندانی بدبخت نیز باشد.



وقتی که پرنسس پیام "آونانت" را دریافت کرد، بلافاصله از بارگاه خویش خارج شد و مستقیماً به برج قصر رفت.

پرنسس در آنجا دستور داد تا فوراً تمامی زنجیرها را از دست و پای "آونانت" باز کنند. پرنسس آنگاه "آونانت" را به گرمابه دربار فرستاد، تا چرک‌ها و کثافات زندان را از تن بزداید و لباس تمیز بر تن نماید.

او آنگاه "آونانت" را با خود به دربار پادشاه برد و در آنجا شغل سلطنتی را بر شانه‌ها و تاج پادشاهی را بر سر وی گذاشت و با صدای بلند این چنین اعلام نمود:
"آونانت" عزیز، من بدین وسیله و از این لحظه شما را به عنوان پادشاه این کشور و شوهر خودم اعلام می‌نمایم و از همگان انتظار دارم که التزام خودشان را به اطاعت و فرمانبرداری از شما اعلام نمایند.

تمامی حاضرین و درباریان موافقت خویش را پس از اطلاع از مرگ پادشاه در مطابعت از "آونانت" جوان که طرفداران زیادی در دربار داشت، اعلام کردند.

"آونانت" جوان و پرنسس "زرین گیسو" چند روز بعد با برپائی جشنی بزرگ با همدیگر ازدواج نمودند.



آنها سالیان درازی را در کنار همدیگر با شادمانی و سرور زندگی کردند و از داشتن
فرزندانی خوب و شایسته و سگ وفادارشان "کامبریول" کامروا گردیدند.



